

- کجا برم؟ پدرم میگه بالباس سفید رفتی بالباس سفید هم از خونه شوهرت بیرون میای. بمون و با مردت بساز!

این را مادر گفت. آهی کشید و بغضش را قورت داد. او را در آغوش کشیدم و گفتم: "آخه اینکه نشد زندگی! چرا بابا آنقدر شمارو اذیت می کنه؟" مادر گفت: "پدرت مرد مستبد و خودخواهیه. شکاک و عقده‌ای هم هست. سادیسم داره." مادر راست می گفت. پدر حتماً از نظر روحی مشکل داشت.

از وقتی یادم می آید، پدرم به بهانه‌های ریز و درشت مادرم را زیر مشتش و لگدم می گرفت و گاهی چنان مادر را کتک می زد که بیهوش می شد. چند بار کار مادرم به بیمارستان و بستری شدن کشید. آن موقع پنج، شش سال بیشتر نداشتم و در ذهنم سوالهای فراوانی بود، چرا مادرم از کسی کمک نمی گیرد و چرا با وجود این همه ستم ورنج همچنان با پدر زندگی می کند؟ بزرگتر که شدم از مادر خواستم فکری به حال خودش بکند و دیگر به زندگی با پدر ادامه ندهد اما مادر می گفت چاره‌ای جز سوختن و ساختن ندارد.

دبیرستان را که تمام کردم، گاهی مقابل پدر می ایستادم و نمی گذاشتم کمر بند خود را روی بدن لاغر و نحیف مادر بیچاره و بی گناهم فرود بیاورد، با این حال از زندگی مشترک آنها که سه فرزند هم داشتند همیشه متلاطم و توفانی بود.

راستش! من از هر دوی آنها متنفر بودم. از پدرم به خاطر رفتار وحشیانه‌ای که با مادرم و حتی بچه هایش داشت و از مادرم که آنقدر بی عرضه بود و به ظلم و ستم پدر تن می داد. گاهی که خیلی تحت فشار قرار می گرفتم، به مادر می گفتم: "مامان، طلاق بگیر و خودت رو خلاص کن. من

خودم حاضر م کار کنم و خرجت رو بدم." مادر هم در جوابم می گفت: "نه پسر، گلیم بخت من روسیاه بافتن و با آب زمزم هم سفید نمیشه!"

بعد از دیپلم خدمت سربازی را انجام دادم و بعد از آن چهار سال دانشگاه درس خواندم و لیسانس گرفتم. در تمام این سالها مادرم در گوشم زمزمه می کرد: "لب تر کن تا برات به خواستگاری برم." مادر نمی دانست که من از ازدواج و زندگی مشترک متنفرم و هیچ تمایلی به آن ندارم. کم کم این موضوع برای خود من هم نگران کننده شد. متأسفانه رفتار سیاهی که از دوران کودکی از پدر دیده بودم، زندگی مشترک را در نظر من وحشتناک و پست کرده بود.

مادرم دو سه دختر به من معرفی کرد اما جواب من همچنان منفی بود: "محاله از دواج کنم." جالب است که وقتی صحبت از ازدواج می شد، پدرم به نیکی از مادرم یاد می کرد و به من می گفت: "پسر، یادت باشه دختری رو انتخاب کنی که بساز باشه و زن زندگی، درست مثل مادرت. یعنی آگه توی ذهنش هم بزنی جوابت رو نده. مادرت خیلی زن خوبیه. توی این بیست و هشت سال زندگی مشترک بارها کتکش زدم و چند بار سر و دستش رو شکستم اما بنده خدا یکبار هم چمدونش رو بر نداشته که بره خونه پدرش!"

وقتی پدر بی دست و پایی مادر را به حساب خوب و بساز بودن او می گذاشت، خنده‌ام می گرفت. او می خواست به طور غیر مستقیم به من بگوید مثل خودش با همسر آینده‌ام رفتار کنم و دختری را انتخاب کنم که به قول معروف کتک خورش ملس باشد! در حالیکه من اگر می خواستم از دواج کنم، دنبال کسی بودم که ظلم پذیر نباشد و تن به حرف زور ندهد و استقلال فکری داشته باشد.

تا مدت‌ها خودم را با کار و مطالعه و تفریحات دیگر مشغول کردم تا مبادا عاشق بشوم اما شدم. راست می گویند که عشق بدون اجازه وارد قلب آدم‌های شود و یک لحظه چشم‌باز می کنی و می بینی که یک دل نه صد دل عاشق شده‌ای و من عاشق "ماندانا" شدم. دختری بیست و چهار ساله که پنج سال از من کوچکتر بود. ماندانا کمی مغرور،

اهل مطالعه و روشنفکر بود. خیلی تلاش کردم که عشق او را از دلم بیرون کنم اما او که چند ماهی بود به اداره ما آمده بود، چنان دلم را برده بود که مقاومتی بی فایده بود و خلاصه یک روز به او پیشنهاد ازدواج دادم. ماندانا می گفت: "اول باید همدیگر رو بشناسیم و بعد قرار خواستگاری رو بذاریم."

سه، چهار ماه بعد روابطمان از یک همکاری فراتر رفت. بعضی روزها به پارک و سینما می رفتیم و یا ناهار را با هم می خوردیم. ظاهر او همان دختری بود که من می خواستم و به قول خودش خوب می توانست حق خودش را بگیرد بخصوص اینکه تحصیل کرده و روزنامه خوان بود.

بعد از این مدت، یک روز از او پرسیدم: "فقط به سوال برام باقی مونده که آگه بهش جواب بدی، دیگه همه چیز رو در باره ت می دونم." ماندانا لبخندی زد و گفت: "پیرس. قول میدم صادقانه جواب بدم." "من و من کردم و گفتم: "قبل از من مرد دیگه‌ای هم توی زندگی ت بوده؟ با کسی دوست بودی؟" ماندانا چند ثانیه مکث کرد. می خواستم موضوع را عوض کند اما سماجت من باعث شد حرف بزند، حرفی که آتش زد:

"راستش آره، یعنی چطور بگم... او نا هم قصد ازدواج با من رو داشتن." آه دهانم را قورت دادم و گفتم: "دقیقا بگو با چند نفر؟" باز هم خواست طفره برد اما بالاخره گفت: "آگه اشتباه نکنم هشت نفر. با هر کدومشون دو سه ماه دوست بودم البته فقط برای ازدواج...". شیطنتم گل کرد و پرسیدم: "شده بود که همزمان با چند نفر دوست باشی؟" او که فکر می کرد طاقت شنیدن هر جوابی را دارم، لبخندی زد و گفت: "آره... آخه..."

نگذاشتم حرفش تمام شود و در خیابان و جلوی چشم دیگران با صدای بلند با او جر و بحث کردم و کتکش زدم. چند نفر دخالت کردند و هر دوی ما را به اداره پلیس بردند. پدرم با سندی به پاسگاه آمد تا مبادا شب در بازداشتگاه بمانم. او وقتی ماجرا را شنید، گفت:

"باز هم گلی به جمال! هنوز دختره زنت نشده کتکش زدی، اونم توی خیابون!؟"

جوابی نداشتم بدهم. از اینکه نتوانسته بودم خودم را کنترل کنم ناراحت بودم اما حاضر نشدم از ماندانا عذر خواهی کنم. شدیداً از او بدم آمده بود. احساس می کردم مرابازی داده‌است. از این ماجرا طوری سرخورده شدم که حاضر نبودم هیچ حرفی درباره ازدواج بشنوم چه برسد به اینکه به آن فکر کنم.

هر کسی از ازدواج حرف می زد می گفتم: "به نظر من احمقانه ست که از دواج کنیم." افکار و نفرت افراطی من نسبت به ازدواج آنقدر دامنه دار شد که تصمیم گرفتم از هر دختری که می توانم انتقام بگیرم. به این ترتیب که به او پیشنهاد ازدواج

افکار و نفرت افراطی من نسبت به ازدواج آنقدر دامنه دار شد که تصمیم گرفتم از هر دختری که می توانم انتقام بگیرم. به این ترتیب که به او پیشنهاد ازدواج می دادم و آنقدر صمیمی می شدم که به من اعتماد کند و راز دلش را بگوید

